

سمعک و خلخالش

(ماهگیری در بار زرافه، ۱۹۹۲، نشر باران، استکهلم)

بیچاره پیرمرد خواب که نداشت. همه را کلافه کرده بود. سهراب می‌گفت: شده است عین جغد. تمام شب بیدار است. روح سرگردان؛ یا صدای پایش می‌آید که در خانه جولان می‌دهد یا صدای مخلوطکن و هاون و کوبیدن داروهای گیاهی.

بار دوم که خواسته بود سنش را پایین بیاورد تا باز هم در شرکت نفت بماند و بازنشسته نشود قبول نکرده بودند. بعد از چهل و پنج سال کار توی شرکت نفت بازنشسته شده بود. روزهای اول بازنشستگی‌اش می‌افتاد به جان در و دیوار خانه؛ مداد کاپی‌اش را برمی‌داشت، خطکش فلزی‌اش را بیرون می‌آورد، اندازه می‌گرفت، خط می‌کشید، نشانه می‌گذاشت، می‌برید و سمباده و سوهان می‌کشید. همیشه دست به کار بود. اعصاب مادر خراب شده بود. می‌گفت: باید راه بیفتی دنبالش، مرتب جمع کنی و جارو بکشی. سهراب از دستش خسته شده بود. دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا من را بکشد خانه و خودش رها شود. پبله کرده بود:

– نمی‌شود شبانه درس بخوانی؟

– نه.

– نه و کوفت. چه‌طور یکی از همکارهای من شبانه می‌خواند؟

– اگر شبانه اسم بنویسم زرتی می‌برندم سربازی.

همین که خبردار شدم از خانه رفته است راه افتادم و خودم را رساندم خانه. سهراب هنوز ردی از او پیدا نکرده بود. همه‌ی جاهایی را که حدس می‌زد پی‌اش رفته بود اما هیچ نشانی از او پیدا نکرده بود.

گفتم: حتما سر به سرش گذاشته‌ای.

گفت: چه سر به سری؟ چه چیزی؟ فقط از ش خواهش کردم که کمتر از این معجون‌های عطاری بخورد. خیر نداری که تمام بدنش شده بود خشک، عین چوب راست ایستاده بود. مادر خواهشگرانه سهراب را نگاه کرد. بعد که دید سهراب دارد ادامه می‌دهد سرش را انداخت زیر و از اتاق زد بیرون. سهراب سرش را آورد کنار گوشم:

گفت: پرستارها و دکترها دسته‌دسته می‌آمدند خیمه‌اش را تماشا می‌کردند.

پرسیدم: چی‌اش را؟
گفت: خیمه دیگر، بی‌شعور. به‌خاطر آن معجون‌هایی که خورده بود آن‌جاش راست شده بود مثل چوب و هرکاری می‌کردند نمی‌خوابید.

مدتی بود که پدر به کلی عوض شده بود. یکبارہ درست و راست کردن اتاق‌ها و خانه را رها کرده بود و افتاده بود به راست و ریست کردن خودش. دیگر جایی را سمباده و سوهان نمی‌کشید. بشاش‌تر و سرحال‌تر شده بود. بیشتر وقت‌ها بیرون بود و کمتر در خانه پیدایش می‌شد. اما از زمانی که به خانه پا می‌گذاشت تا وقتی که بیرون می‌رفت یا سر و صدای هاون بلند بود یا غرو غر مخلوطکن و صدای ام‌کلثوم و بوی داروهای گیاهی که خیلی‌هاشان هم بوی خیلی بدی داشتند. بی‌خیال حضور ما معجون‌هایش را می‌پرداخت و سرش را حنا می‌گذاشت. موهای کنار گیجگاهش آن‌قدر بلند شده بود که یک لایه از این طرف برمی‌داشت روی فرق سرش تاب می‌داد به آن گیجگاه‌اش می‌رساند و برعکس. تا لایه لایه سقف سرش را بپوشاند.

از وقتی که کار پدر به بیمارستان کشیده شده بود مادر شکاک شده بود. داروها و علف‌های پدر را بازرسی می‌کرد و پدر فهمیده بود که در غیابش صندوق چوبی داروهایش باز و بسته می‌شود. دیگر در صندوق را باز نمی‌گذاشت. همیشه در صندوقش را قفل می‌کرد. بعد بدبین‌تر شده بود. آن اوایل نمی‌خواست قبول کند که گوشش سنگین شده است. ما را مقصر می‌دانست که یواش حرف می‌زنیم. تا صدای یا حبیبی یا حبیبی ام‌کلثوم را بشنود صدای رادیو را چنان بلند می‌کرد که آرامش از خانه‌ی خودمان که هیچ، از همسایه‌ها هم گرفته بود.

وقتی سر و صدای هاون مخلوطکن می‌خوابید و صدای ام‌کلثوم بلند می‌شد ما می‌دانستیم که پدر در اتاقش، بُن راهرو، روی تخت سفری برزنتی، زیر باد کولر دراز کشیده است تا در پناه صدای یا حبیبی یا حبیبی ضمامد مالیده بر سر و صورتش خشک شود. مادر همیشه بعد از تمام شدن کار پدر می‌رفت تهمانده‌های هاون و مخلوطکن را بو می‌کشید، مززه می‌کرد و با تکان دادن دست و سر در هوا به ما حالی می‌کرد که از کارش سر در نمی‌آورد. باید می‌رفتیم، بی آن‌که او متوجه شود هرچند دقیقه‌ای یک بار نگاهش می‌کردیم تا بلایی سر خودش نیاورده باشد. سهراب می‌گفت: اگر باز هم خیمه بزند محال است برسانمش به بیمارستان.

از راهرو گذشتم و خودم را به در نیمه‌باز اتاقش رساندم. پدر داشت معجونی را که روی برگ انجیر تازه پهن کرده بود می‌گذاشت روی سر و سینه‌اش. بعد حلقه‌های مورد را پهن کرد دور گردنش و

شروع کرد به نفس عمیق کشیدن. برگشتم این‌ها را برای سهراب تعریف کردم. سهراب آمد و همین که پدر را در آن حال و روز دید پقی زد زیر خنده. مادر که از پی سهراب آمده بود ما را کنار کشید و پدر را صدا زد: اسفندیار!

سینه‌ی پدر بالا و پایین می‌رفت و از روی معجون مالیده بر سر و سینه‌اش بخار بلند می‌شد. مادر ترسیده بود. این بار اول پدر نبود. یک بار دیگر هم همین کار را کرده بود. اصفهان، کنار زاینده‌رود؛ جایی که پدر فکر می‌کرد نفس کشیدن در هوایش آدم را زنده می‌کند. رفته بود تا هوای تازه به سینه‌اش بدهد. خدا می‌داند چند ساعت نشسته بود و هی نفس عمیق کشیده بود که از شدت نفس تمام راه‌های هوایی‌اش خشک شده و به خونریزی افتاده بود. وقتی مادر او را تکان داد دست از نفس عمیق کشیدن برداشت، نیم‌خیز شد، برگ‌های انجیر را یکی یکی از روی سر و صورتش برداشت، حلقه‌های مورد را از دور گردنش باز کرد و با محلول تازه‌ای به تمیز کردن جای معجون نشست. تمام فضای خانه یک باره پر شده بود از بویی تند، زنده‌تر از فلفل هندی. چیزی شبیه به بوی عود اما خیلی تند و تیز.

وقتی صدای سوت‌سوتک سمعک بلند می‌شد آشکار بود که پدر دارد سمعکش را برای فضای بیرون تنظیم می‌کند. ما را محکوم می‌کرد که مثل دخترهای دم بخت یواش حرف می‌زنیم. اما عاقبت روزی با سمعک به خانه آمد. روزی که با سمعک به خانه آمد ما حیران مانده بودیم. چون هر بار که ما به او گفته بودیم برود سمعک بگیرد به‌اش برخورده بود.

گفت: مگر هرکس که عینک بزند کور است؟ سمعک هم مثل عینک.

سوت سوتک گاهگاهی سمعک نشانه‌ی حضور پدر بود. اما آن روز وقتی پدر راه می‌رفت صدای جرینگ‌جرینگ ظریفی قدم‌هایش را همراهی می‌کرد. صدایی که تا چند روز با قدم‌هایش همراه بود و ما می‌شنیدیم اما خودش متوجه نبود که ما می‌شنویم. صدای خیلی نرم و ملایمی که با هر خم و راست شدنش بلند می‌شد و آشکار می‌کرد که چیزی در جیب بغل دارد. سهراب از مادر پرسید: این صدای چیه؟ خلخال بسته به پاهاش؟

مادر بی‌آن‌که پرسش سهراب را شنیده بگیرد بلند شد. تش‌باد آرام گرفته بود. مادر آبپاش را برداشت که به باغچه آب بدهد. سهراب هم پی‌اش رفت. پدر از اتاقتش آمد بیرون. اتاق نشیمن و راهرو را نگاه کرد. من را نمی‌دید. دست برد به جیبش. صدای نرم و ملایم جرینگ جرینگ بلند شد. شرابه‌های سینه‌ریز طلا در دست‌های پدر برق می‌زد. یکی دو بار آن را از بالا تا پایین نگاه کرد و آن را برگرداند توی جیبش و با لبخندی بر لب از خانه زد بیرون.

مادر و سهراب داشتند جر و بحث می‌کردند. پدر بی‌توجه از کنارشان گذشت. سهراب رو کرد به من: شنیدی؟

خودم را به نشنیدن زدم. آدم پیش مادر: مادر، پدر واقعا عاشق شده، نکنه روت هوو بیاره. مادر به نشانه‌ی مشت‌ی خاک حواله‌ی سر پدر کرد و ملتسمانه به من و بیش‌تر به سهراب گفت: دست از سرش بردارید.

وقتی بعد از چند ماه به خانه برگشتم برایم دشوار بود باور کنم. پدر
رفته بود. وقتی خبر را به آنها رسانده بود سهراب خواسته بود او
را بزند: گنده‌پیر خجالت نمی‌کشد!
گفتم: من می‌دانستم که عاشق شده.
سهراب گفت: پس چرا لالمانی گرفتی؟
پرسیدم: حالا کی هست؟
مادر گفت: زینو سیاه.
پرسیدم: باز؟ بازم رفت سراغ زینو؟ مگر زینو شوهر نداشت؟
مادر گفت: انگار طلاق گرفته.
گفتم: خیلی هم خوب شد. از بوی معجون‌هاش راحت شدم. حالا
آدرس‌شان را داری؟
مادر گفت: اگر بروی سراغ‌شان عاقت می‌کنم.